

فاکتوس بسرعت خودش را به کشتی رسانده از پله های چوبی آن بالا رفت و بطرف اطاق کاپیتان کشتی رهسپار شد ، وقتی که داخل اطاق کاپیتان گردید زنی را در بغل کاپیتان دید و چندتا زن نیمه لخت هم در اطرافش ولو بودند و خودکاپیتان در آن حال با سه دریانورد دیگر مشغول بازی پوکر بود ، کاپیتان چشم چپش را بایک دستمال سیاه بسته بود و روی بازوی لختش عکس یک دختر دریائی را خال کوبی کرده بود وقتی چشمش به فاکتوس افتاد پرسید .

— عبا سیاه چه خبره ، اینجا چه میکنی ؟

— از طرف خداوند آمده ام تا جوانانیکه میخواهند در راه دین با کفار بجنگند نور دین را در دلشان بیندازم .
کاپیتان با خنده گفت .

— مثلا " که چی بشود ؟

— کاپیتان میخواهم خواهش بکنم مراهم در کشتی خودتان جا بدهید .

— ای عبا سیاه آخر تو به درد مان میخوری ؟

— وقتی که شما به جنگ کفار میروید منم در کشتی برایتان دعا میخوانم و شوری در دل جوانان جنگجو کشتی می اندازم خواهش میکنم ، خواهش میکنم مرا به جمع خودتان راه بدهید .

کاپیتان به صدای بلندی گفت .

— شما را به خدا نگاه نکنید ، در کشتی ما پای هیچ زنی نرسیده حالا این عباسیاه میخواد همسفرمان بشود . . ولی فکر می کنم با آمدن این عباسیاه مسافرتمان خالی از تفریح نباشد ، بسیار خوب عباسیاه ، ما بعد از ظهر با سه کشتی دیگر از بندر گاه حرکت می کنیم .

کشیش فاکتوس موفق و پیروز سوار کشتی گردید ، شب تقریباً " به خوبی گذشت و نزدیکی های صبح بود که یکمرتبه دریا طوفانی شد .

از دریکه روی دریا به آرامی می رفت حالا در میان امواج خشمگین دریا مانند پوست پناز زیر و رو می شد ، فاکتوس عزیز بقدری خودش را گم کرده و ترسیده بود که روی عرشه کشتی تلوتلو می خورد و مرتب استفراغ میکرد ، دریا نوردان با دیدن وضع کشیش از زور خنده دست بروی دلهایشان گذاشته و روی کف کشتی می غلطیدند کاپیتان گفت .

— بچه ها من به شما قول ندادم که این دفعه مسافرتمان با تفریح همراه است ، آهای عبا سیاه راستی که ما را خوب سرگرم می کنی .

کشیش فاکتوس شروع به التماس نمود .

— کاپیتان خواهش می‌کنم مرا از این نجات بدهید خواهش
میکنم .

— نجات بدهیم ، اگر ترا به خشکی برگردانیم پس تکلیف
کفار چه میشود ؟ وقتی که آنان به ما حمله کردند پس چه کسی
مارا دعا خواهد کرد ؟

— بابا مرا نجات بدهید ، نجاتم بدهید . . .

— اگر دلت میخواهد نجات پیدا کنی باید ترا به دریا
بیفکنیم تا شنا کنان به بندرگاه برگردی .

— امان از دست شما برادران دینی ، چرا نجات نمیدهید .
دو شبانه روز طوفان ادامه داشت و کشیش هم همچنان
ناآرام ، و این دریانوردان را خیلی خوب سرگرم کرده بود ،
روز سوم طوفان فرونشست ، همه جا ساکت شد و دریا از تلاطم
افتاد ، که ناگهان یکی از دریانوردان فریاد کشید .

— آهای ، رفقا ، یک کشتی از دور دیده میشود .

کشتی بطرف آنان می‌آمد کاپیتان که با خوشحالی روی
صندلی نشسته بود و داشت با موهای سینه‌اش بازی می‌کرد
گفت .

— آری مثل اینکه طعمه خوبی برای جوانان رشید من است
یا الله بچه‌ها برای تاراج کشتی بطرفش حمله کنید ، کشیش

ماکتوس هم دور ملوانان می گردید و آنان را تشویق می نمود :

— ای برادران من ، در راه دین جانتان را از دست بدهید .
و همینطور که گرد آنان می گشت عبایش جلوی پای ملوانان
رامی گرفت و آنان که عجله داشتند او را به کناری پرت میکردند
و می گفتند .

— برو کنار عباسیاه .

و او هم در همان حال فریاد می کشید .

— همت کنید برادران دینی من ، همت کنید و نور مقدس
دین را در دلهایتان بتابانید .

کشتی ها بروی یکدیگر حمله کردند کاپیتان و یارانش مثل
همیشه نتوانستند پیروز شوند بالاخره کشتی اشان آتش گرفت
اما فاکتوس عزیز مرتب فریاد می کشید .

— آفرین مرحبا ، برادران دینی همت کنید ، پیروز خواهید شد ،
امروز از آن روزهایی است که خداوند دارد شما را تماشا
می کند ، یا الله همت کنید قدری دیگر . . همین حالا است که
تمام کفار را شکست می دهید .

کاپیتان که از شکست خود آگاه بود و اوقاتش تلخ شده بود
لگد محکمی به سینه فاکتوس عزیز زده و او را از پله ها پائین
افکند مشعل های آلوده به نفت مرتب بطرف کشتی آنان پرتاب

می شد ولی فاکتوس بدون توجه مرتب فریاد می زد .

— برادران دینی ، برادران دینی . .

که ناگهان دزدان دریائی به داخل کشتی ریختند و جنگ تن بن تن با شمشیر شروع شد و فاکتوس هم از آن پائین هنوز صدای فریادش بگوش می رسید .

— استقامت کنید ، استقامت کنید برادران دینی ، کارکفار را یکسره نمائید .

و بعد از گفتن این جملات خودش راه به مستراح کشتی رسانید داخل آن گردید ، وقتی که دشمن او را در مستراح گیر آوردند او با حالت ترس زیر لب می گفت .

— برادران دینی کار کفار را یکسره نمائید .

فاکتوس را اسیر کرده و کشتی آنان را هم به دم کشتی خودشان بستند و وارد بندر شدند ، اسیر شدن فاکتوس عزیز به دست کفار در سرزمین خودش سروصدائی بپا کرد ، وقتی کفار فهمیدند که کشیش فاکتوس در سرزمین خود شهرت و آوازه ای دارد برای آزادی او صد هزار فلورین تعیین نمودند ، پول زیادی بود و تهیه آن برای اهالی دهکده ماکتوس غیر ممکن بود ، همه طرفدارانش برایش خون گریه می کردند و تمام دارو ندارشان را به معرض فروش گذاشتند ، پولی که از فروش بدست آمد خیلی کم بود

یعنی فقط ۱۰ هزار فلورین . .

در دهکده زن روسپی و بد نامی به نام " کامنا " زندگی میگرد که مردان دهکده برای کام گرفتن از او جلو خانه اش صف می کشیدند ، هر مردی که نزدش میرفت انگار که ۱۵ سال جوانتر باز میگشت ، کامنا در روسپیگری همتا نداشت و شبهایی که سرش شلوغ نبود فقط با بیست مرد می گذشت ، وقتی کامنا روسپی از وضع کشیش آگاه شد به وی خبر داد که اگر حاضر به ازدواج با او باشد حاضرست صد هزار فلورین را بدهد و او را از بند کفار برهاند کشیش ماکتوس عزیز که رطوبت زندان پاهایشان را به درد آورده بود وقتی نامه کامنا ی روسپی را خواند بدون معطلی سند ازدواج را امضاء نمود و به نزد کامنا فرستاد ، زن روسپی هم صد هزار فلورین را به کفار داد و کشیش از بند اسارت آزاد گردید ولی بعد از آزادی کشیش به دهکده خود نرفت و زیر قول ازدواج کامنا را زد ، کامنا خشمگین گردید و از فلاکتوس به دادگاه شکایت کرد ، فلاکتوس در روز محاکمه در دادگاه اظهار داشت .

— هیئت محترم دادگاه ، من مرد با دین و پاکی هستم و همیشه هم در راه دین استوار خواهم بود و جانم را در راه خداوند گذاشته ام آخر چگونه ممکن است که با زنی که آتش

شہوت تمام مردان این دہکدہ را خاموش می کند از دواج نمایم .
 در ہمین موقع گامنا ی روسپی از میان پستانہایش سند
 امضاء شدہ کشیش فاکتوس را بیرون آوردہ و بطرف رئیس دادگاہ
 دراز کردہ گفت .

— آقای رئیس ، بفرمائید اینہم سند از دواج من با کشیش .
 وقتی قضا ت و ہیئت منصفہ دادگاہ سند را خواندند رو
 بہ فاکتوس نمودہ گفتند .

— پدر محترم ، از اینکہ می باید مطابق قانون اساسی رفتار
 بشود قدری متاسف ہستیم ، ولی شما یا می باید با این روسپی
 از دواج نمائید و یا اینکہ بہ زندان تشریف ببرید ، حالا ہر
 کدام را کہ مایل باشید در حق شما اجرا می گردد .
 فاکتوس از شنیدن نام زندان پشتش تیرکشید و بسرعت
 گفت از دواج می کنم .

گامنا ی روسپی لبخندی زدہ رو بہ فاکتوی کرد و گفت .

— شوہر عزیزم ، شب بہ منزل بیا کہ منتظرم . .

شب کہ شد کشیش فاکتوس بہ خانہ گامنا رفت ، گامنا در
 سالن منزلش روی یک پوست پلنگ لخت مادرزاد دراز کشیدہ
 بود و در مقابلش دہ نفر مرد لخت و مادرزاد برایش شراب
 می ریختند ، وقتی کشیش وارد سالن شد گامنا چشمان خمارش

را بطرف او برگردانده گفت .

— پدر محترم چه میخواستید ؟

کشیش فاکتوس جواب داد .

— آمده‌ام که بدانید روی قولم هستم .

کامنا خنده بلندی سرداده گفت .

— اوه کشیش فاکتوس نکند خیال کردی راست راستی میخواستم

با تو ازدواج کنم ، نه پدر محترم من فقط میخواستم بدانم که

کدامیک از مادو نفر بیشتر گناهکاریم که این خود به صد هزار

لیره فلورین نمی‌ارزد .

پس از گفتن این جملات از زیر پوست پلنگ سند امضا

شده فاکتوس را بیرون کشید و بطرف فاکتوس پرت کرده گفت .

— بگیر ، این هم قولت ، حالا برو و از جلوی چشم دور شو

پدر محترم .

کشیش فاکتوس سند را در دست گرفته از خانه کامنای روسپی

بیرون آمد و توی راه سند را که بوی کامنا را میداد ، بوسید

و بر روی چشمش گذاشته و جان سپرد .

قیافه آدمهای بزرگ



توی هر دستش دو تا بوقلمون چاق گرفته بود صورت چاق و گوشت آلودش به واسطه سنگینی چهار تا بوقلمون خیس غرق شده بود و با آه و ناله و هن، هن، راه میرفت وقتی او را در آن حال دیدم با تعجب پرسیدم:

— چه خبره؟ کار خیر پیشه؟ عروسی داری که میخوای

چهار تا بوقلمون بکشی؟ با دلخوری جواب داد:

— نه بابا، قضیه چیز دیگه‌اس، پس فردا بیا خونهای ما

تا جریان رو مفصل برات بگم.

بعد هم از من دور شده به طرف اسکله رفت که سوار-

کشتی بشود. روزی را که گفته بود وقت نکردم به خانه اش

بروم، ده، پانزده روز بعد یکشب او به خانهای ما آمد، غیر

از او چند تا مهمان دیگه داشتم مهمانها که سرشان گرم شده

بود بحث جالبی را بر سر پیروز شدن اخرات در انتخابات

و شست آنها پیش کشیدند. دوست چاق و تازه از راه رسیده‌ام

بدون مقدمه پرید وسط بحث مهمانان و گفت:

— اجازه بدین جریانی را که چندی پیش برام اتفاق افتاده
تعریف کنم ، تا شما با شنیدن آن متوجه بشید که در آینده
چه حزبی برنده خواهد شد ..

بعد هم بدون اینکه منتظر اجازه سایرین شود ادا مه داد :

— آقایون براتون بگم ، از آنجائیکه جرم من سیاسی بود ،
مدتی مرا به زندان سیاسی بردند ، با وجود آنکه زندانی هائی
که آنجا بودند همه از مردان سیاسی وزمانی از برندگان حزب
مورد نظر بودند ولی روی مسائل گوناگون اصلا "به توافق
نمی رسیدیم . غذای آنها را از رستوران های بیرون می آوردند
ولی من با همان غذای زندان می ساختم ، ولی چون صورت
منهم مانند آنان چاق و چله بود بقیه زندانیان ، تصور
میکردند من هم جزء آنها هستم ، حتی چند نفر از محکومین
با یکدیگر شرط بسته بودند که منم جزء آنها می باشم ، چند
نفر هم عقیده شان این بود که نخیر من از آنان نیستم و بلا
داد و فریاد با هم جر و بحث می کردند :

"— آخه تو درست به پشت گوش و گردن و شکمش نگاه کن

بین چقدر قرمز و گوشت آلوده ، اصلا "فرقی با اونا نداره ."

"— اینکه دلیل نمیشه ."

"— چرا جانم خیلی هم دلیل داره ، میدونی چی یه ،"

اینا مردمان خسیسی هستن و حتی به توالت هم نمی‌رن در نتیجه هی چاق میشن . . . "

و من در آن وضع نمیتونستم حرفی بزنم و بگم :
 " باباجون دست از سرم بردارید ، به خدا و رسول من از اونا نیستم . "

از آنجائیکه روزهای ملاقاتی همه‌ی مایکی بود و اکثر ساعات ملاقات ما با هم جوردر می‌آمد ، باز همه تصور می‌کردند من هم از اونا هستم و این کار آنقدر ادامه پیدا کرد که بالاخره با ملاقاتی های آنها هم به سلام و علیک پرداختم . . .

تا روزیکه تبرئه شدم و از زندان بیرون آمدم ، چون کاری نداشتم و بیکار بودم اعصابم ناراحت شده بود ، تا اینکه بهتر از شماها نباشه یکی از دوستانم که وکیل دادگستری به روزی توی خیابان مرا دید و بعد از احوالپرسی گفت :

— ببینم وقت داری کمی به من کمک کنی ؟

با خوشحالی گفتم :

— با کمال میل . . .

پس از توافق قرار شد که من به دادگستری یکی از شهرستانها رفته ، ضمن پیدا کردن پرونده یکی از موکلین ، دو شماره آنها یادداشت کنم و خدمت ایشان بیآورم .

او هم غیر از پول ماشین ، یک اسکناس ۵۰ لیره‌ای بمن داد . فردای آن روز سوار اتوبوس شده بطرف دادگستری آن شهرستان راه افتادم ، پیش خودم فکر کردم کارم بیشتر از یکساعت طول نخواهد کشید و همان روز می‌توانم به استانبول برگردم . . .

وقتی سوار اتوبوس شدم ناگهان مردی بمن نزدیک شده در حالیکه چند مرتبه در مقابلم خم و راست شد در نهایت تواضع و احترام دستم را بوسید ، داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم با زحمت زیاد دستم را عقب کشیدم و گفتم :

– قربان چرا بنده رو خجالت میدین . . . ؟

– خواهش میکنم قربان ، ما وظیفه مونه . . .

– اختیار دارین این چه حرفی یه . . . ؟

– خب انشالله که حالتون خوبه ؟

– خیلی متشکرم ، حال جنابعالی چطوره ؟

یارو یک تعظیم بلند بالائی کرده جواب داد :

– در ظل توجهات جنابعالی روزگار می‌گذرانیم .

طرف آنچنان موءدبانه با من رفتار میکرد که شرمم می‌آمد

بپرسم :

" معذرت می‌خوام ، حضرت عالی را بجا نمی‌آرم . "

البته غریبه بنظر نمی‌آمد ولی هرچه فکر می‌گردم یادم نمی‌آید او را کجا دیده‌ام ، بالاخره خودش گره از مشکل باز کرد و گفت :

— الحمدالله که از زندون خلاص شدین ، راستی قربان

چند روزه که جنابعالی مرخص شدین ؟

تازه آنوقت بود که تقریبا " او را شناختم ، بله ایشان را در میان افرادی که به ملاقات آنها می‌آمدند ، دیده‌بودم و او هم به تصور اینکه بنده هم از سران حزب آنها می‌باشم آنطور عزت و احترام برایم قائل میشد . وضع طوری شده بود که دیگر نمی‌توانستم بروی خودم بی‌آورم ، با خودم گفتم : "بذار هر جور که دلش می‌خواهد درباره من فکر بکنه ، ولی مطمئنم که اگه بدونه روی چه اصلی زندونی شده‌بودم از سلام و علیک کردنش هم پشیمان خواهد شد . "

بهر حال چون بلیط‌های ما نمرات مختلفی داشت از

این لحاظ پهلوی هم نشستیم و هرکدام از ما روی صندلی جداگانه‌ای قرار گرفتیم ، خوب یادم می‌آید که صندلی او دو ردیف از صندلی من عقب تر بود . هنوز اتوبوس از گاراژ-

حرکت نکرد ، بود که همه‌های توی ماشین درگرفت ، وقتی که

خوب گوش دادم فهمیدم که مسافرین راجع به من حرف می‌زنند

و آن آقا مرا به همه معرفی کرده است. مسافرین با یکدیگر اینطور صحبت می کردند:

" مٹ اینکه تازگی از زندون آزاد شده؟ "

" درسته، تازه مرخص شده. "

" قبل از اینکه زندونی بشه چه شغلی داشت؟ "

" مدیرکل یکی از ادارات بود. "

" باور کنید مدیرکل مٹ این، هنوز از مادر متولد نشده. "

" درسته، توی صورتش نورخدائی دیده میشه. "

البتد ناگفته نماند نوری در صورت من دیده نمیشد و

این قطرات درشت عرق لامصب بود که شروشر از صورتم

می ریخت. مسافرین هنوز داشتند راجع بمن صحبت میکردند:

" من اونو در اولین نگاه شناختم. "

یکنفر از ته اتوبوس جواب داد:

" چشم بسته غیب گفتمی، منم اونو شناختم. "

آقای لاغر اندام و زرد رنگی گفت:

" راستی آقایون، واقعا " اون کارها رو کرده بود؟. "

" صد در صد... "

یکنفر دیگر جواب داد:

" بله و گرنه زندونیش نمی کردن... "

" واه ... واه ... واه ... "

" خدماتی که او کرده ، هرگز تکرار نخواهد شد "

" او جزء مؤسسين حزب ماست . . . "

" سرپرست ایالتی است ؟ . . . "

" بله ، ولی غیر از سرپرست بودن ، بازرس مخصوص

حزب هم هست . "

یواش یواش از اینهمه پرگوئی مسافرین دلتنگ میشدم

ولی از دستم چه کاری بر میآمد ؟ .

بالاخره از شدت ناراحتی مدتی مجله‌ای را که خریده

بودم ورق زدم ، وقتی که از این کار خسته شدم مدتی بدون

اینکه به مسافرین نگاه کنم ، سرم را از پنجره بیرون کردم

آنها بازهم مشغول صحبت بودند :

" ببینم آقا ، من شنیدم که مدتی هم مستشار دیوان

عالی کشور بوده . "

" درسته اونم چه مستشاری ، واقعا " که بی‌هتما بود . "

" آدم نگاهش که میکنه ، فوراً " میفهمه که یه آقا زاده‌س . "

" آره بابا اصل و نسب داره . . . "

" آهان حالا یادم اومد ، خوب شناختمش . . . "

از این حرف دلم هری پائین ریخت و نفسم تو سینه

حبس شد که یارو ادامه داد:

"آره، او زمانی مشاور وزیر دادگستری بود..."

نفسم راتازه کردم و به بقیه‌ی حرفهایشان گوش دادم:

"منم کاملاً" اونو شناختم، حتی مدتی هم فرماندار

شهرستان ما بود."

"آره، آره یادم اومد حق با شماست."

"منم کاملاً" اونو بیادم آوردم، مخصوصاً "یکی از

نطق‌های بسیار عالی او هرگز از یادم نمیره..."

"درسته منم اون نطق بسیار عالی و جالب روشنیدم."

"همه رو با اون نطق به گریه انداخت..."

"آره یادمه، همه ما ها گریه کردیم..."

"حتی من یادمه که اونوبه دوش گرفته بودم..."

"منم یادم میاد که چطوری اونو از میدون عمومی شهرتا

مرکز حزب روی شونه‌ها مون بردیم."

اگر اختیار دست خودم بود در اولین محلی که اتوبوس

توقف میکرد پیاده میشدم و خودم را خلاص میکردم تا از

شر آنها راحت بشوم ولی اتوبوس با سرعت جاده را طی

میکرد و مسافرین گرم گفتگو بودند:

"مث اینکه مدتی هم وزیر بوده."

" بله پس چی . . البته که وزیر بود ، تازه وزارت واسه
مردی چون او شغل مهمی نیس . "

" گویا تازگی از زندون آزاد شده "

" آره فکر می کنم بعد از آزاد شدن از زندون داره به
شهر ما میره که روحیه افراد حزب شهر ما رو تقویت کنه . "
" قدمشون روی چشم همه ی اهالی شهر . . . "

در همین موقع یکی از مسافریں سیگاری تعارفم کرد :
" بفرمایید قربان قابلی نداره . . . "

وقتی سیگار را برداشتم در آن واحد دو فندک و سه
کبریت روشن بطرفم دراز شد ، صاحب یکی از فندکها پرسید :
" قربان حال شما چگونه ؟ . . "

تشکر می کنم . .

— خداوند پس از این گرفتاری مختصر ، سلامتی بهتون

بده .

— ممنونم . .

از همه طرف اتوبوس صداهائی به گوش میرسید :

— قربان ناراحت نباشین ، اول درسایه ی خداوند ، دوم

در سایه شما ما خدمتتان خواهیم رسید .

راننده اتوبوس سرش را به طرف من برگردانده پرسید :

— قربان هرکجا که مایل باشید برای استراحت نگه میدارم .
— متشکرم آقای راننده

یکنفر از ته اتوبوس با صدای کلفتی پرسید :

— قربان ، اجازه میفرمایید قدری میوه خدمتان بیاورم
تا خستگی راه کمتر شود ؟
— نه نه متشکرم .

حالا شما می توانید وضع مرادر آن حال پیش چشم خود
مجم کنید . اصلا " در آن لحظه هیچ چیز به خاطر نمی رسید
که بگویم . یکنفر گفت :

— همت شما حزب شهرمون خیلی قوی شده .
گفتم :

— الحمدالله در همه جا قوی هستیم . .

تامردان با شرفی چون شما رهبری حزب ما را بعهده
دارند ، هیچ وقت ضعف و زبونی به حزب ما راه پیدا نمیکنه
راننده اتوبوس گفت .

— قربان خاطرتان جمع باشه که ماها مٹ کوه پشت سر
شما ایستادیم .

در دل خدا ، خدا میگردم که اتوبوس هرچه زودتر به
مقصد برسد تا بلکه بتوانم از دستشان خودم را خلاص کنم

یکنفر با صدای بلندی پرسید :

— قربان به نظر شما ما در انتخابات پیروز خواهیم شد ؟

— شکی نیست .

— پیروزی ما حتمی است ؟

— صد در صد .

در میان این سئوال و جوابها وارد شهر شدیم . وقتی

از اتوبوس پیاده شدم فوراً " با مسافرین خدا حافظی کرده

برای آنکه از دست آنها خلاص شوم با قدم های تند از گاراژ

دور شدم . چون برای اولین بار بود که به آن شهر می رفتم

جائی را بلد نبودم با خود فکر کردم که در یکی از قهوه

خانه ها چند تا چائی بخورم و پس از انجام کارم در دادگستری

به یکی از رستورانها بروم و ناهارم را بخورم و فوری به

استانبول برگردم ولی هنوز اولین چائی را نخورده بودم

که شش ، هفت نفر آدم چاق و چله وارد قهوه خانه شدند

آنها سعی می کردند به هر نحوی که شده دستهایم را ببوسند

و منمهم اجازه این کار را نمی دادم ولی وقتی که دیدم آن

شش ، هفت نفر کم مانده دستم را از جا در بیاورند تن باین

کار دادم ، آن چند نفر یکی یکی خودشان را معرفی کردند :

— چاکر شما ، رئیس حزب شهرستان . .

— ارادتمندان یکی از اعضای هیئت نظار .

.... —

.... —

دست آخر همگی اطراف من نشستند و به اصطلاح مرا با این نشستن محاصره کردند ، نگو مسافرینی که با من بودند به هتل شهر رفته و دیگران را با خبر کردند . دل تو دلم نبود اگر آنها به هویت اصلی من پی می بردند و می فهمیدند بچه علت مرا به زندان انداخته اند با اردنگی از شهر بیرونم میکردند . در این فکر بودم که رئیس حزب شهرستان گفت .

— قربان بفرمایید بریم حزب ..

— نمیتونم ، چون این بار برای دیدار ساسی به شهر شما نیامده ام ، قصدم اینست که به دادگستری مراجعه کنم ..

— بازم دست از سرتون بر نمیدارن ؟ . در شهر ما هم علیه شما ادعائی شده ؟

— خیر این چیزها نیست ، فقط او مدم نامهای از پرونده

بگیرم و ...

وقتی آنها چیزهایی راجع به پرونده و دادگستری شنیدند علاقه شان نسبت بمن زیادتر شده فکر کردند برای جنجالی